

Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghighi

 3

 فارسی fa / English en

آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

...

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن بزرگبار سنگین است.

...

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

دختر کوچکی آمد و نزدیک او رفت. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."

...

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. "We must keep her with us," the little girl's people decided. "We'll keep her and her child safe."

ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک خرا؟!”

...

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. “A donkey?!”

همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: “قرار گذاشته بودیم که از هدر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولهن خواهیم هند.” اه دیگران گفتند که “اینه برایهن بدننسی می آورند!”

...

Everyone began to argue. “We said we would keep mother and child safe, and that’s what we’ll do,” said some. “But they will bring us bad luck!” said others.

بدبراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که در
این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که در خودش
چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She
wondered what to do with this awkward child. She
wondered what to do with herself.

او در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و او هدرش
است.

...

But finally she had to accept that he was her child
and she was his mother.

حالا اگر بچه هه نقدر كوچك مي دهند همه چيز مي توانست متفوت بشد. اه
آن كره خر بزرگ و بزرگتر شده اينكه ديگر نمي توانست روي كمر هدرش
بگيرد. و اينكه خيلي تلاش مي كرد نمي توانست دهند يك انسان عمل
كند. هدرش اغلب خسته و درهنده بود. بعضي وقت ها او را مجبور
مي كرد كه گرهبي انجام دهد كه مخصوص حيوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می توانست این گر را انجام بدهد و نه آن گر را. او نه می توانست دهند انهن بشد و نه دهند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز هدرش را لگد زد و به زمین انداخت.

...

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.

خرشديدا احساس پشيمنی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که
می توانست سريخ دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run
away as far and fast as he could.

زهنی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود.
“عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. “عرعر؟” صدای عرعرش
انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به
یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

...

By the time he stopped running, it was night, and
Donkey was lost. “Hee haw?” he whispered to the
darkness. “Hee Haw?” it echoed back. He was alone.
Curling himself into a tight ball, he fell into a deep
and troubled sleep.

زهنی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشهن او نکه کرد و زره ای احس امیدواری کرد.

...

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

خر رفت که آن مرد مسن زندگی کند. او به خرید داد که چگونه به بقی
زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و
همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و به هم می خندیدند.

...

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

...

One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.

بر فراز قله ی کوه در مین ابره آنه به خواب رفتند. خر خواب دید که
هدرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

...

High up amongst the clouds they fell asleep.
Donkey dreamed that his mother was sick and
calling to him. And when he woke up...

ابرھ به همراه دوستش، آن مرد مسن ڈپديد شده بودند.

...

... the clouds had disappeared along with his friend,
the old man.

خر نهیڈ متوجه شد کہ ہبید چه گری انجام دهد.

...

Donkey finally knew what to do.

خر هدرش را پیدا کرد، تنه و در هتم از دست دادن فرزندش. آنه به مدت طولانی به هم خیره شدند. وسپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.

کره خر و هدرش ب هم بزرگ شدند و راه هی زبیدی را برای کدر هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافینتن، دیگر خانواده ه در آنج شروع به زندگی کردند.

...

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.



Global Storybooks


globalstorybooks.net

کره خر

Donkey Child

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghghi (fa)

